

مجموعه سه داستان

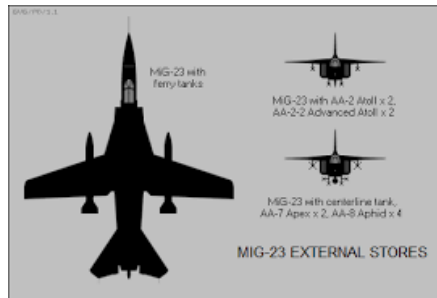
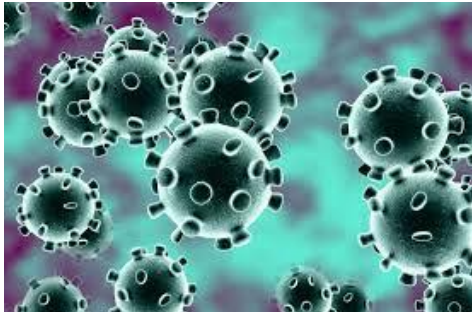
ک-۱۹

هلن و اندوه من

خاطرات یک داوطلب بی تفنگ

نویسنده: احمد نصر

تاریخ نشر: اول تیر نود و نه



## ک- نوزده

نویسنده: احمد نصر

تاریخ: اسفند نود و هشت

شنبه دوازدهم بهمن . آقای سجادی که بیش از بیست بار بود که هفته ای یک بار به مطب دندان پزشکی می آمد وارد اطاق انتظار شد و گوشه ای ایستاد تا مثل همیشه خودش را با شنیدن پیچ پچه های مراجعین مشغول سازد. چند لحظه ای که گذشت خانمی تقریباً مسن سرش را به سمت دیگران کرد و گفت که یک بیماری جدید پیدا شده و اضافه کرد که دو نفر بر اثر آن مرده اند و یک نفر هم مبتلا شده ولی هنوز زنده است . آقای سجادی لحظه ای به اطرافیانش نگاه کرد، دوسه نفر هم سن خودش را برای اولین بار دید که ساکت نشسته بودند. بقیه نسبتاً جوان بودند. دختر بچه ای دو ساله و شیرین زبان به اطراف می دوید و بی خیال از سر و صدای مته ها و مطب به همه جا سرک می کشید و مامانش مجبور می شد دنبالش برود و او را نزد خود نگهدارد. خانمی با آهی بلند گفت خدا کنه چیز مهمی نباشه. پسر جوانی صورت زن یا معشوقه جوانش را ناز می کرد و با التماس از او می خواست که گریه نکند ، می گفت درد مته را اصلاً حس نخواهد کرد. مرد موقر و مسنی که عصایی به دست داشت و چهره اش پر از چین و چروک بود رو به آقای سجادی کرد و در حالی که دهانش را باز کرده بود تا آقای سجادی فکهای بی دندانش را ببیند گفت شانس آورده کارش تا هفته بعد با نصب یک ست کامل دندان مصنوعی تمام می شود و بعد از او پرسید مال او چطور است . او پاسخ داد حالا حالا ها باید بیاید و برود. بعد دهانش را نیمه باز کرد تا او هم دندانهایش را ببیند. در فک بالا چند دندان تازه کاشت و با فاصله از هم دیده می شد و در فک پایین هم روکش چند دندان جلویش لقی می زد. بعد رو به مرد گفت این هم تحفه یک پسر بچه ده دوازده ساله است که سر یک چهار راه موقع اسکیت سواری از پشت به او بر خورد می کند و او هم با صورت به ماشینی می خورد که در حال گذر بوده . کلی بخیه رو صورتش داشت. بعد به او دست داد و نامش را گفت ، آن مرد هم خودش را معرفی کرد، سلطانی . سجادی ادامه داد که قرار است دندانهای بالا با یک پل به هم وصل شوند و روکش دندانهای پایین هم ترمیم شوند.

مراجعین بر خلاف روزها و هفته های قبل که انگشت شمار بودند حالا بیست نفری می شدند. منشی مطب

می گفت همیشه دم دمای عید شلوغ می شود. آنقدر شلوغ بود که تعدادی مجبور بودند ساعتها منتظر بمانند.

تلویزیون اطاق انتظار با صدایی بلند مراسم یک آتاری را پخش می کرد. منشی مطب سرش را از لاک پیشخوان

بالا آورد و نام کسی را خواند و دوباره در لاک خود رفت. ربع ساعتی گذشت و این بار نام آقای سلطانی را صدا زد. آقای

سلطانی با لبخندی به آقای سجادی بلند شد و به اطاق پزشک رفت. از داخل مطب سر و صدای مته و سوهان و آه و ناله می

آمد و با صدای تلویزیون قاطی می شد. نیم ساعتی بعد آقای سلطانی خندان از مطب بیرون آمد و به سوی آقای سجادی رفت .

چروکهای صورتش رفته بود و لبهایش به حالت عادی درآمده بود ، به نظر بیست سالی جوان تر شده بود.

-نظرتان چیه آقای سجادی؟

-حرف نداره. بروید به دستشویی و تو آینه به ببینید. کاش مال من هم به همین خوبی در بیاد.

-همین که شما بگویند کافی است. البته هنوز کمی کار داره. هفته دیگه، بعد از رفع اشکالات جزئی، کار نصب

تمام می شود. چند ماهه که منتظرم با دندانهای کامل بروم و نوه هام را ببینم یا بتونم یه غذای درست و حسابی بخورم.

بعد به دستشویی رفت و خندان بیرون آمد و به مطب برگشت و دقایقی بعد در حالی که صورتش مثل قبل پر چین

و چروک بود، بیرون آمد و بعد از خداحافظی با آقای سجادی از مطب خارج شد.

شنبه نوزده بهمن. آقای سجادی مثل دفعات قبل به مطب آمد و گوشه ای ایستاد و بعد به اطراف نگاه کرد،

طوری که به نظر می رسید دنبال کسی می گردد. ربع ساعتی بعد مرد جوانی با یک بطری اسپری وارد شد و با خونسردی و زیر

نگاه های کنجکاو دیگران، دستگیره های بیرونی و بعد داخلی در و کف اطاق را اسپری زد. بلافاصله بوی الکل در اطاق انتظار

پیچید. جوان سپس دستهایش را خیس الکل کرد و به سر و صورتش کشید، و در همان حال اسم خود را به منشی گفت، بعد در

گوشه ای ایستاد و مشغول خواندن کتابی شد. بعضی ها از استنشاق الکل به سرفه افتادند و بعضی هم با غیض به جوانک نگاه

می کردند. مرد مسنی که اثر مهر نماز بر پیشانی داشت، با صدایی کاملا خشمگین رو به جوان گفت که امیدوار است خدا این

گستاخی او را نبخشد. و مرد جوان، طوری که همه بشنوند از پشت کتاب گفت الاهی آمین.

چشمان آقای سجادی دو دو می زد تا شاید آقای سلطانی از در وارد شود. خمیده و با غمی به چهره گوشه ای

ایستاد و به کار همیشگی مشغول شد. نیم ساعتی که گذشت، به سمت پیشخوان منشی رفت و با معذرت خواهی در مورد

سلطانی پرس و جو کرد.

-آقای سلطانی باید تا این موقع می آمد.

-بله اما خانواده ایشان زنگ زدند و نوبتش را به روز چهارشنبه منتقل کردند، گویا حالشان ناخوش است.

او به جای خود برگشت. امروز قرار بود روکش دندانهای پائینش را نصب کنند. شاید فکر می کرد می توانست از

آقای سلطانی بخواهد که بیشتر بماند تا روکشها را به او هم نشان بدهد.

شنبه بیست و شش بهمن. آقای سجادی مثل دفعات قبلی و سر ساعت وارد اطاق انتظار شد و یک راست به

سمت پیشخوان منشی رفت و پرسید:

-آقای سلطانی توانست روز چهارشنبه بیاید؟

- نه ولی خانوادش آمدند و دندانهایش را گرفتند و رفتند. تسویه حساب هم کردند.

به وضوح پیدا بود که دستها و زانوانش می لرزند. با تانی چرخی زد و به سمت صندلی ها رفت و روی یکی از آنها

نشست. اطاق خلوت تر از هفته قبل بود. به جای پانزده بیست نفر، حالا تنها هشت نفری آمده بودند. او سرش را پایین گرفته

بود و به سختی نفس می کشید. معلوم نبود گریه می کند و یا دچار نفس تنگی شده است. با دستمالی، چیزی را از صورتش پاک می کرد ولی تکانهای شانه هایش ادامه داشت. زنی از او پرسید که آیا او سرماخوردگی دارد و او جواب داد شاید، چون موقع راه پیمایی چند روز پیش، لباس کافی به تن نداشته است.

پس از مدتی انتظار، نامش را صدا زدند و او راهی مطب پزشک شد. وقتی کارش تمام شد یک راست به دستشویی رفت و در حالی که در باز بود خود را در آینه ورنانداز کرد. روکش دندانهای پایینش را واری کرد و با وجود سرفه هایی که می کرد با چهره ای رضایتمندانه خداحافظی کرد و بیرون رفت.

شنبه سوم اسفند. آقای سجادی مثل همیشه و به موقع وارد مطب شد و جایی در همان ردیف اول نشست. اطاق انتظار خلوت بود. گویا همه بیماران ناگهانی غیب شده باشند و حاضرین هم به جز او، همگی ماسک زده بودند، حتی منشی ها. تلویزیون تصاویر حوزه های رای گیری روز قبل را نشان می داد که مملو از جمعیت بودند. در یکی از حوزه ها چشمش به چهره خودش خورد که در صفی ایستاده بود تا نوبتش شود.

عاقبت او را صدا زدند. بلند شد و سینه اش را برای یک بار دیگر صاف کرد و وارد مطب شد و نیمساعتی بعد با خوشحالی بیرون آمد. مثل دفعه قبل به دستشویی رفت تا دندانهای جدید فک بالایش را بهتر ورنانداز کند. سرفه هایش هر لحظه زیاد تر و شدید تر می شد. با خنده ای بر لب از دستشویی بیرون آمد برای چند نفری که هنوز در اطاق انتظار بودند همراه لبخندی دلپذیر دست تکان داد و به سمت در رفت. به زحمت در را باز کرد و وارد پاگرد شد و بعد صدای برخورد و سقوط و بعد شکستن شیشه شنیده شد. من به راه پله رفتم و آقای سجادی را دیدم که با سر و بدنی خونین جلوی در ورودی افتاده است. نبضش را گرفتم، مرده بود.

من برگشتم و از منشی خواستم تا آمبولانسی خبر کند. بعد کلید اطاق رادیو گرافی را به منشی دادم و خود را به سرعت به کوچه رساندم و تا می توانستم از محل دور شدم. وقتی احساس کردم به اندازه کافی دور شده ام ایستادم تا چند نفس عمیق بکشم.

## هلن و اندوه من

نویسنده: احمد نصر

تاریخ: اردیبهشت نود و نه

ساعت شش عصر بود و من داشتم وسایل کارم را جمع و جور می کردم تا به خانه بروم . تقویم رو میزی را برای روز بعد تنظیم کردم . بیست و هشت مرداد هفتاد و هشت. کارم که تمام شد متوجه دختری شدم که از پشت شیشه بلند ویتربن، داخل آژانس را تماشا می کرد. به نظر توریست می آمد. چهره اش از پشت شیشه و انعکاس نور چراغها و خورشید واضح نبود. فکر کردم شاید می خواهد بلیط بخرد . از مدیر خداحافظی کردم و بیرون رفتم. دخترک بیست و دو سه ساله به نظر می رسید. یک مقنعه فیروزه رنگ با گلهای نارنجی به سر داشت که به طرز ناشیانه ای در زیر گلویش گره خورده بود. لباس شیکی به تن داشت . عینکم را که زدم خشکم زد. قیافه و قد و اندازه اش شبیه دختری بود که من در جوانی ، شاید در بیست و پنج سالگی می شناختم . پوست سفید، بینی بزرگ و خوش تراش و موهای بلند قرمز مسی با اندام درشت ژرمانها. ضربان قلبم لحظه به لحظه تندتر می شد طوری که آن را به وضوح حس می کردم، گویا می خواست از جا کنده شود. بیش از این نتوانستم سرپا بمانم. به دیوار کنار در تکیه دادم و با زحمت پرسیدم:

-دنبال چیزی می گردید خانم ؟ می توانم کمکی بکنم؟

دخترک به فارسی کتابی و با لهجه آلمانی ، شمرده شمرده و خیلی مودبانه گفت دنبال کسی می گردد و بعد عکسی را نشانم داد که مربوط به مراسم یک عروسی بود . عینکم را عوض کردم و با دقت به عکس نگاه کردم . پسر و دختری با لباسهای رسمی عروسی در جلوی جمع زیادی آدم در حال بوسیدن یکدیگر بودند. عکس کهنه و سیاه و سفید بود ولی می توانستم خودم و هلن را تشخیص بدهم که در وسط یک جمع بزرگ در حال رقص، ایستاده بودیم.

-آیا شما پسر و دختر توی این عکس را می شناسید؟

\*\*\* من این عکس را تا آن موقع ندیده بودم. یادم هست که در آن روز دو سه نفر از همکلاسی ها که اهل عکاسی بودند از ما و زمین و زمان عکس می گرفتند ولی تا چند روز بعد که مجبور شدم برای دیدار پدر بیمارم راهی ایران شوم هیچ عکسی از مراسم عروسی چاپ نشده بود و آن تعداد عکسهایی که قبلا از خودم و هلن با خود داشتم، توی دوره بازداشت و زندان گم و گور شدند. چیزی که این عکس نشان می داد مربوط به مراسمی بود که در سالن زیرزمین خوابگاه دانشجویی خودمان در سالروز استقلال الجزایر برگزار شد. دانشجویهای چندین خوابگاه، بچه های آفریقایی و بخصوص عربها ، هر کدام بسته به توانشان هدیه یا چیزی برای خوردن و نوشیدن آورده بودند، شامپاین، اسمیرینف، رم، تکیلا و یک عالمه آبجو که روی هم

بیشتر از یک بشکه نوشیدنی می شد. بعد هم تعدادی بسته سیگارهای ویژه. در آن روزها ترم آخر مهندسی مکانیک را تمام کرده بودم و داشتم روی پایان نامه ام کار می کردم. هلمن هم سال آخر معماری را می گذراند. هر دو در دانشکده فنی (ت او) درس می خواندیم و دو سالی می شد که در یک خوابگاه باهم زندگی می کردیم. در طول عروسی، هلمن مثل یک پرانسنز، می درخشید و هراز گاهی از من دور می شد تا پاسخ کسی را بدهد و یا با تازه واردان خوش و بش کند. شادی و خنده اش فضای سالن را پر کرده بود. عقدا همان روز در دفتر شهرداری برلین ثبت شده بود و حالا رسماً زن و شوهر بودیم.\*\*\*

من غرق تصوراتم بودم که دخترک این بار سواش را به زبان آلمانی تکرار کرد. یک لحظه شک کردم که جوابش را به آلمانی بدهم و یا به فارسی ولی چیزی مبهم و مثل برق از ذهنم گذشت. خیلی رسمی به فارسی گفتم:

- نه دختر خانم. برایم آشنا نیست.

به وضوح می دیدم که چشم هایش تا لب مژه های بلندش پر از اشک بود ولی گریه نکرد. شاید غرور آلمانش مانع می شد. من به سرعت به داخل آژانس برگشتم و با دلواپسی به مدیرم گفتم که فردا روز تولدمه. به همین علت سر کار نمی آیم. از آژانس خارج شدم و پشت به دخترک و پیاده، به سمت میدان فردوسی و از آنجا با اتوبوس به نارمک و خیابان دردشت رفتم. فکر می کنم چند قدمی هم دنبال آمد ولی من با وجود درد شدید در پاهایم به سرعت دور شدم. از این که به او دروغ گفتم و حتی نپرسیدم چه نسبتی با هلمن دارد یا رفتار خشکی با او داشتم، شرمسار بودم ولی دیگر گذشته بود. سر راه یک قوطی تن ماهی و نان و چند تا تخم مرغ خریدم و خودم را به خانه ام رساندم. ذهنم پریشان بود. از خودم می پرسیدم که این دختر چطور به ایران آمده و چرا دنبال من یا هلمن می گردد. چیزی در ذهنم می جوشید که لحظه به لحظه اوج می گرفت ولی من آنرا پس می زدم، شاید ناآگاهانه از چیزی وحشت داشتم.

راه پله که همیشه شلوغ بود این بار شلوغ تر شده بود. یک دوچرخه بچگانه هم به بقیه خرت و پرت های راه پله اضافه شده بود. به زحمت راهم را باز کردم و وارد اطاقم در بالا خانه شدم و خودم را روی تخت ولو کردم و به فکر فرو رفتم.

عاقبت برای فرار از افکار آزار دهنده، مشغول پخت و پز شدم. با این حال دستم به هیچ کاری نمی رفت. یاد آلبوم عکسهایم افتادم. در میان آنها یک عکس شش در چهار سیاه سفید هلمن را که حالا تقریباً قهوه ای شده بود پیدا کردم. فکر می کنم آن را همراه یک نامه برای پدر و خواهرم فرستاده بودم. پشتش را نگاه کردم. تاریخ هزار و سیصد و پنجاه و دو.

شامم را با بی میلی خوردم. دندانهایم را در آوردم و شستم و در یک لیوان آب قراردادم. کمی بعد سعی کردم

بخوابم. اما نمی شد.

\*\*\* مثل اینکه در مرز بازرگان منتظرم بودند. تو صف کنترل پاسپورت بودم که یک نفر لباس شخصی به طرفم

آمد و من را از میان ده ها نفر دیگر از صف جدا کرد و به دفتر پلیس مرزی برد. همان موقع حدس زدم که باید کسی در مورد من چیزی گفته باشد. البته من با بچه های کنفدراسیون رفت و آمد داشتم ولی آنجا کاره ای نبودم. تنها گه گاه و در روزهای

بخصوصی مثل چهارم یا نهم آبان به محل سفارت یا کنسولگری های ایران می رفتم و چند تا تخم مرغ و گوجه به در و

دیوارشان می کوبیدیم و بعد هم با آمدن پلیس به سرعت فرار می کردیم. البته بعد از قطع بورسیه هایمان که توسط وزارت علوم

و دستور شاه پرداخت می شد ، ما هم کمی خشن تر رفتار می کردیم. مثلا با تیرکمان، سنگ هم پرتاب می کردیم که اثرش حد اکثر شکستن چند تا شیشه پنجره بود. مرا برای یک هفته در مرز نگهداشتند و بعد تحویل دو نفر ساواکی دادند و آنها هم مرا به زندان اوین در تهران بردند و بدون معطلی بازپرسی ها را شروع کردند. اول با دلبری و خوش رفتاری و بعد با آویزان کردن از سقف و زدن شلاق . من واقعا علاوه بر آنچه خودشان به وضوح می دانستند چیزی برای گفتن نداشتم . انتظار آنها این بود که اعتراف کنم رییس کنفدراسیون دانشجویان ایران در آلمان هستم. چیزی کاملا غیر واقعی. به مرور و با عکسهایی که به من نشان دادند تا استدلال خودشان را واقعی جلوه بدهند ، فهمیدم کسی از میان دانشجوی ها و بخصوص یکی از دانشجوی هایی که در خوابگاه خودمان بوده این بازی کثیف را راه انداخته . البته خودم هم تا حدودی مقصر بودم چون تعدادی کتاب به قول آنها ممنوعه هم ، همراه داشتم که تصورات ساواک را بیشتر تقویت می کرد. کتاب کاپیتال ، هجدهم لویی برومر و تاریخ مختصر حزب کمونیست شوروی ، بدون آن که اعتقادی به کمونیست داشته باشم. یک بار ساواک عکسی از خبرگذاری روتنر نشانم داد که من در آن جلو تر از همه در حال هجوم به یک کنسولگری بودم ، ولی توانستم فردی را در پشت سرمان ببینم که با حالتی تقریبا مخفی داشت از بچه ها عکس می گرفت. اسمش حبیب بود و می گفتند ده سالی است که دانشجوی است. کسی که همیشه سعی می کرد توی جلسات ما شرکت کند.

بعد کم کم به یاد آوردم که چطور دور و بر هلن می پلکید و او را با رفتارش آزار می داد. بد بخت ساواک که به راحتی در دام یک شیاد افتاده بود. به همین خاطر یک روز به رییس بازجوها گفتم اگر دنبال رییس تشکیلات کنفدراسیون می گردند بهتر است سری به آقای یزدی بزنند که دارد بی محابا و علنی امپراطوری دانشجویی اش را از آمریکا به اروپا هم بسط می دهد، آدرسش را هم که همه عالم از حفظ می دانند.

شش ماه بعد مرا به دادگاه بردند و طی یک جلسه پنج دقیقه ای و بدون وکیل به سه سال زندان و ممنوع ا لخروجی از کشور محکوم کردند. تاوانی بی نهایت سنگین برای پرتاب چند تا گوجه.

اما بدی قضیه آن بود که نمی توانستم این خبرها را برای هلن و بچه ها به بیرون بفرستم. نامه نگاری ممنوع بود و اگر هم نامه ای نوشته می شد معلوم نبود که به گیرنده آن برسد یا نه. به همین خاطر حتی از خواهر و پدرم هم خبری نداشتم. بعد از سه سال و در جریان تظاهرات انقلاب از زندان آزاد شدم و با وجود بی پولی خودم را به آبادان رساندم. پدرم دو سه سالی بود که از سرطان مرده بود ولی خواهرم را قبل از مرگش شوهر داده بود. چند روز که گذشت سری به میکده گارنیک زدم . جایی که تا قبل از رفتن به آلمان پاتوق ما و آدرس نامه نگاری هایمان بود. ولی از میکده خبری نبود، تماما سوخته بود. از مغازه های همسایه سراغ گارنیک را گرفتم . گفتند تو دوره انقلاب چند تا بچه به میکده ریختند و آنجا را آتش زدند. او هم از ترس مغازه را به مفت فروخته بود و به ارمنستان رفته بود. از چند نفری که او را می شناختند، در مورد نامه هایم پرسیدم ولی معلوم شد همه چیز های داخل مغازه تو آتش سوخته و خاکستر شده اند.\*\*\*

صبح روز بعد با افکاری در هم و کمی دیرتر از معمول از خواب بیدار شدم. درمانده بودم که چکار کنم. با این حال و شاید برای فراموش کردن دیدار روز گذشته، تصمیم گرفتم برای خودم جشن تولدی واقعی به پا کنم. اول املت پر و پیمانی پختم و با تانی خوردم. بعد بسته قهوه ام را از ته یکی از قفسه ها بیرون کشیدم و با آدابی که در آلمان یاد گرفته بودم ، آنرا آماده

کردم. بعد از خوردن قهوه، سیگار برگ نصفه ای را که برای روز های مبادا نگهداشته بودم بیرون آوردم و روی تخت ، تکیه داده به دیوار آنرا روشن کردم و مشغول پک زدن شدم. سرم کمی گیج می رفت ولی باکی نبود. با هر پک حال کمی بهتر می شد.

سیگار به ته رسیده بود که صدای زنگ در صاحبخانه بلند شد و دقایقی بعد نعره اکبر آقا آمد که می گفت آقا ناصر بیا پایین که میهمان داری. تا آن موقع نشده بود که من میهمان داشته باشم به همین خاطر اول رفتم کنار پنجره و با دیدن یک خانم در جلوی در وحشت کردم. من از بالا خانه فقط رو سری و کلاهاش را می دیدم، ولی می توانستم حدس بزنم که خارجی است . یک کلاه آفتاب گیر حصیری بر سر داشت که نمی گذاشت او را به خوبی ببینم.

-آمدم.

با عجله لباس بیرونم را پوشیدم و خودم را به در ورودی رساندم. امیدوار بودم که اشتباهی آمده باشد ، گرچه به خاطر دیدار روز گذشته با آن دختر کمی تردید داشتم. همین که وارد پیاده رو شدم بدون آنکه عینکی به چشم داشته باشم هلن را شناختم و او، قبل از اینکه کلامی به زبان بیاورم جلوی روی صاحبخانه کشیده ای محکم به صورتم زد .

-چرا؟

هلن به زبان مادریش و عصبانیتی که تا آن موقع ندیده بودم هر چه می توانست به زبان می آورد. هیچ فرصتی به من نمی داد. کم کم مردم کوچه و بچه های محل دور و برمان جمع شدند و با کنجکاوی به حرفهای هلن گوش می دادند. هلن هم بی وقفه بد و بیراه می گفت. حد اقل خوب بود که کسی آلمانی نمی دانست.

-بی وجدان پست. من سالهای سال به هر در و دیواری زدم تا تو را پیدا کنم و دخترت را به توی بی رحم اشغال برسانم بعد او را دست به سر می کنی و از دستش فرار می کنی؟

اوضاع خیلی بد شده بود . به هلن التماس کردم تا با من به داخل خانه بیاید. تو راه پله مثل یک ماده شیر می غریب. ولی همین که وارد اطاق شد و چشمانش به لوازم خانه افتاد به یک باره ساکت شد. یک گاز تک شعله، یک میز کوچک که حالا ماهی تابه ای روی آن قرار داشت، دو صندلی ، یک تخت فنری یک نفره و یک ساعت شماطه دار و زمینی که با موکت فرش شده بود.

-همین ؟ یعنی همش همینه؟ پس اون زندگی شاهوار شرقی که حبیب کثافت در باره اش می گفت همینه؟ پس همسر و بچه هات کجا هستند؟

-کدام زن ؟ کدام بچه؟ کدام .....؟



یک صندلی جلوکشیدم. او نشست و من فرصت کردم تا او را از فاصله نزدیک تری ببینم. با چهل و هشت سال سن هنوز زیبا و شکوهمند بود و شاید می توانست جنگ تروای دیگری را به پا کند که ممکن بود مرا هم قربانی خود کند گرچه من نه هکتور بودم و نه قرابتی با آشیل داشتم. فکر کردم یعنی او زمانی همسر من بوده؟ و حالا چطور؟ دلم می خواست به سکوتش ادامه بدهد تا من بتوانم برای تمام عمر تماشایش کنم. مثل این که هر دو محو شده بودیم و شاید تنها خاطره ای بودیم از چیزهای در زمانهایی بس دور. من جرات شکستن سکوت را نداشتم و شاید او هم همین طور. ساکت نشستیم لبه تخت و غرق دیدارش شدم، گرچه در اعماق وجودم دوست داشتم دستهایش را لمس کنم، سرم را به میان موهایش فرو کنم و او را ببویم و ببوسم. عاقبت او بود که سکوت را شکست:

- تا شش ماهی بعد از آمدنت به ایران و بخصوص تا قبل از تولد رویا، آنچه می توانستم انجام دادم تا تو را پیدا کنم. شاید صدها نامه نوشتم، به وزارت خارجه آلمان و سفارت ایران و حتی سفارت ترکیه سر زدم. ولی گویا تو آب شده بودی و فرورفته بودی به زمین. بعد از تولد رویا کم کم کینه ات را به دل گرفتم چون فکر می کردم تو در پی خوشی های خودت رفته ای و ما را به عمد رها کرده ای. آنقدر کینه داشتم که دلم می خواست به محض دیدنت رگهای گردنت را پاره پاره کنم، بر عکس من رویا، که تا دهن باز کرد و به مهد کودک رفت دنبال پدر جاننش، بابا، با ما می کرد و مرا حرص می داد. از دوره دبیرستان هم شروع کرد به یادگیری فارسی تا مرا بیشتر آزار بدهد. عاقبت هم دانشگاهش را که تمام کرد اصرار پشت اصرار که می خواهد دنبال پدر جان قهرمانش به ایران بیاید. عاقبت هم مرا وادار کرد همراهش به این سر زمین دو رویان بیایم. تا ندیده بودم باور نمی کردم که باید برای رعایت نکردن حجاب جریمه بشم و یا توسط دو سه تا بچه که هنوز سیلشان در نیامده بود، دستمالی شوم، آنهم نزدیک مسجد شاه.

من پرسیدم:

- یعنی تا قبل از این سفر خبر نداشتی که اینجا چه خبر است؟ که من در زندان بودم، که بعد انقلاب شد و بعد یک جنگ کثیف چند ساله به راه افتاد که توانست آرزوهای میلیونها نفر را بر باد بده؟ که من با این چشم های تقریبا نا بینا، و این بدن درب و داغون نمی توانستم به آلمان برگردم؟ که با این درآمد ناچیز، به زحمت زندگی می کنم و پولی برای سفر در بساطم نیست؟

- نه. باور کن که تا همین چند روز پیش که از احمد، دوست نقاش که تو اصفهان زندگی می کنه شنیدم، هیچ چیز در این مورد و خیلی چیزهای دیگر نمی دانستم. ما اول به آبادان رفتیم ولی میکرده گارنیک تبدیل شده بود به یک بوتیک لوازم آرایشی و لباس های زنانه و در مورد کسی به اسم ناصر هم هیچ چیز نمی دانستند. بعد هم به اصفهان رفتیم و نشانی محل کارت را از احمد گرفتیم. همان دوست که برای مراسم ازدواجمان از ایتالیا آمده بود. البته او هم نمی دانست توی کدام آژانس کار می کنی. ما هم مجبور شدیم به تمام آژانسهای تهران سر بزنییم. رویا در همان نگاه اول تو را شناخته بود ولی گویا ترسیده بود خودش را معرفی کند. آنقدر اطمینان داشت که امروز صبح مرا وادار کرد به آژانس برم و آدرس خانه ات را از آنها بگیرم. او امروز خیلی اصرار داشت تا با من بیاید و کاری کنیم که تو هم با ما و یا در وقت مناسب دیگری به آلمان بیایی، ولی من وادارش کردم در هتل بماند.

من نمی دانستم چکار کنم. در اعماق وجودم میل وصف ناپذیری غلیان می زد که او را در بغل بگیرم و همراهی اش کنم و از طرف دیگر با خود مبارزه می کردم تا او را از خود برانم. من هنوز ممنوع الخروج بودم و با این همه زخمی که در بدن داشتم تنها می توانستم سربار آنها شوم. همین حالا هم می توانستم درد شلاقهایی را که در بدن داشتم حس کنم .

هلن حالا داشت برخلاف طینت آلمانی بی صدا اشک می ریخت و من حتی انگشتم را به سمت صورتش نبردم تا اشکهایش را پاک کنم.

زمانی ما عاشقان عدالت بودیم و بازیچه نا پخته ای در دستان برادران چپ یا بزرگ تر از خود و فکر می کردیم می توانیم مثل چگوارا با گرفتن تفنگ در دستانمان این عشق را محقق کنیم ، بدون آنکه لوازمش را آماده کرده باشیم. نتیجه اش شد همین زباله دانی که همه جا رخنه کرده و من هم مثل همه هم نسلی هایم با حماقتهای خود در برقراری آن شراکت کردم و شاید تاوان این حماقت همین باشد که با اندوه دوری از هلن زندگی کنم . دمی بعد قاطعانه به هلن گفتم که من در ایران می مانم و بهتر است که رویا هم فکر مرا از سر بیرون کند و گفتم:

-به رویا بگو که اشتباه کرده . یا بگو که من شب قبل به مسافرت رفته ام و معلوم نیست کی برگردم. و یا.....

بعد کلاهش را به دستش دادم و در اطاق را برایش باز کردم. هلن با تانی درخواست. دم در ، لحظه ای به من نگاه کرد ، اشکهایش را پاک کرد و بیرون رفت.

# خاطرات یک داوطلب بی تفنگ

تاریخ: اردیبهشت نود و نه

نویسنده: احمد نصر

## ۱- ورود

چند هفته ای از شروع درگیریها گذشته بود که من و دوستانم محسن به آبادان رفتیم. محسن آمده بود تا مقداری لباس و لوازم زندگی با خود ببرد. او توانسته بود زن و بچه هایش را بعد از شلیک اولین گلوله ها به مرو دشت ببرد و حالا که پاییز شروع شده بود خانواده به لباس گرم و لوازم زندگی نیاز پیدا کرده بود. من هم آمده بودم تا شاید کمکی به او، یا دیگران بکنم.

بعد از سربند، سر سه راهی شادگان که شاید بیش از شصت کیلومتری از آبادان فاصله داشت، یک ایست بازرسی ارتشی راه را بسته بود و ما مجبور شدیم از اتوبوس پیاده شویم. می گفتند عبور از روی جاده ممنوع است. بعضی از مسافران با آنکه هوا داشت تاریک می شد تصمیم گرفتند همان موقع پیاده به سمت آبادان بروند. من و محسن کنار دیوار یک ساختمان متروکه که گویا زمانی پاسگاه ژاندارمری بود، اطراق کردیم تا شب را در همانجا سپری کنیم. سربازان با لباسهای خاکی چاپ چاپی و تفنگهای ژه سه با لهجه ای غیر آشنا و شاید مشهدی با هم دیگر گفتگو می کردند. آنطور که می گفتند از هنگ یا گردان توپخانه چهل و چهارم قوچان بودند. یک منبع آب، کنار تیر راه بند قرار داشت که مسافران برای طول راه از آن آب بر می داشتند. هوا رو به تاریکی می رفت و مه رقیقی داشت هور شادگان را می پوشاند و نیزارها را پنهان می کرد. مشعلهای پالایشگاه که گاه پیدا می شدند و دمی بعد در زیر لایه ای از دود یا ابر غلیظ پنهان می شدند. گاهی آسمان فراز شهر همراه صداهای بلند انفجار، بطور ناگهانی قرمز و نارنجی می شد و دوباره همه چیز سیاه می شد.

صبح خیلی زود سر و صدای یک تریلی ما را از خواب بیدار کرد. معلوم شد حامل یک ژنراتور بزرگ و سیار است که حتما باید به بیمارستانی در آبادان برده می شد. افسر ایست و بازرسی با وجود دیدن مجوزهای راننده، به هیچ وجه زیر بار نمی رفت و می گفت جاده آسفalte را دم و دقیقه می زنند. عاقبت راننده تریلی با قبول رعایت فاصله زیاد از جاده آسفalte، به راه افتاد. من و محسن هم همراه تعداد زیادی آدمهای جور واجور، که تا صبح به محل رسیده بودند خودمان را به بالای کفی تریلی رساندیم و به سمت غرب رفتیم.

همراهان ما در تریلی بشکن می زدند. و بعضی هم دم گرفته بودند و آواز می خواندند. بعضی از آنها آزرده خاطر از رفتار ناخوشایند هموطنان برمی گشتند تا در همان آبادان متعلق به خودشان سرکنند و بعضی دیگر که سمپات پیکار و چریکها و توده ایها بودند، داشتند به آبادان می رفتند تا شاید به خیال خود از کشورشان دفاع کنند. یک گروه هم از اهواز آمده بودند و می گفتند که طرفدار سازمان حرکت الجماهیر هستند اسمی که من تا آن موقع نشنیده بودم. بعضی هم آمده بودند تا مثل محسن برای خانواده های سرگردانشان، لباس و لوازم زندگی ببرند.

مه سمت شادگان حالا محو شده بود ولی دود یا ابر سمت غرب و آبادان هر لحظه غلیظ تر می شد. تریلی، مسیر خاکی را با فاصله زیاد از جاده آسفalte، طی می کرد و جلو می رفت.

نیم ساعتی رفته بودیم که صدای انفجار هایی پیاپی را از سمت جاده اسفالتنه شنیدیم. متوجه یک تانکر شدیم که در نور صبحگاهی همچون یک کشتی در حال حرکت بود و توپها در پشت سرش به زمین می خوردند و منفجر می شدند. بالاخره یکی از توپها به تانکر خورد و همه چیز با آتش و دود فراوان به هوا رفت. همین موقع بعضی از مسافران از راننده خواستند نگهدارد. می خواستند بقیه راه را پیاده بروند. شاید فکر می کردند امنیت بیشتری خواهد داشت.

من و محسن و چند نفر دیگر ماندیم و با تریلی ادامه دادیم، گرچه می دانستیم کار خطرناکی است. تریلی هدفی راحت برای زدن بود. کمی جلوتر سرعت ماشین کمتر شد تا عاقبت ایستاد. از اینجا به بعد مسیر تقریباً خیس بود و چرخها روی زمین درجا می زدند و هر چه بیشتر در ماسه های مرطوب فرو می رفتند... راننده خواهش کرد پیاده شویم و پوشال و نی جمع کنیم و زیر چرخها بگذاریم. تریلی ذره ذره جلو می رفت. من بیلچه ای از جعبه بغل تریلی برداشتم و برای چیدن علف و نی به جای دور تری رفتیم. همان موقع متوجه شدم که بقیه همراهان می خواستند ماشین را به حال خود رها کنند و پیاده به مسیرشان ادامه بدهند و عاقبت هم رفتند. آنها تقریباً از نظر دور شده بودند که صدای رگبار گلوله های ضد هوایی و بعد صدای یک هواپیمای جنگی و رگبار شدید مسلسل را شنیدم. هواپیما هنوز فاصله زیادی داشت که موشکی به سمت ما شلیک کرد. من فقط فرصت کردم خودم را لای بوته ها پرتاب کنم. ولی دیدم که تریلی متلاشی و قطعاتش به اطراف پراکنده شد. بعد هواپیما دوری زد و از بالای سرمان به سمت شمال عبور کرد در حالی که مسلسلش به شدت شلیک می کرد. دو باره دوری زد و برگشت ولی چند لحظه بعد یکی از توپهای ضد هوایی با آن برخورد کرد و منفجرش کرد. در چشم به هم زدنی قطعات هواپیما در سطح وسیعی روی زمین پخش و پلا شد و دود از چند جا به هوا برخاست. سر و صدا که خوابید تلو تلو خوران خودم را به تریلی رساندم.

بدن راننده متلاشی شده بود و جسد محسن با سوراخی در بدن و خونین، چند متر آنطرفتر از تریلی افتاده بود. نمی دانستم باید چه کار کنم. نفسم بند آمده بود. شاید این بغض گلویم بود که نمی گذاشت نفس بکشم. نیم ساعتی گذشت تا حواسم برگردد. ساک کولی محسن را برداشتم، بعد هر دو جسد را کشان کشان و به زحمت به یک نقطه بردم و چال بزرگی حفر کردم و هر دو را کنار هم خاک کردم. بعد تکه تخته ای از تریلی جدا کردم و به عنوان سنگ قبر روی خاک قبرشان نهادم. دیر وقت بود که کار دفن تمام شد. هوا رو به تاریکی می رفت. تصمیم گرفتم شب را همان جا کنار تریلی بخوابم. ولی خوابیدن، به خاطر هجوم افکار درهم غیر ممکن بود. پشه های درشت مردابی هم امان نمی دادند. نیششان از روی لباس رد می شد و باعث سوزش دردآوری می شد که تا آن موقع تجربه نکرده بودم. صدای وز وز مداوم آنها گوش را آزار می داد و خواب را غیر ممکن می کرد. فکر کردم آتشی روشن کنم شاید از دود آن پراکنده شوند. دو سه قطعه از بدنه تریلی را به زحمت کنار هم گذاشتم و پناهگاهی درست کردم تا مانع عبور نور به اطراف شود. وقتی جاگیر شدم تازه متوجه صدای هزاران قورباغه ای شدم که در این هور خشک ساکن بودند و در کنار پشه های مالاریا و آنوفل زندگی می کردند. نور، آنها را به خود می کشید و به سمت پناهگاه من می آورد. از خوابیدن منصرف شدم

و از کیف کولی ام ، کتابی بیرون آوردم. کتاب انقلاب در انقلاب از رژی دبره، فیلسوف مورد علاقه کاسترو و چه گوارا و متخصص جنگهای رهایی بخش چریکی و شاید محبوب بسیاری از جوانان فدایی و هموطن.

اطرافم تا کیلومترها خاموش و تاریک بود. فقط نور مشعل های پالایشگاه بود که از ده ها کیلومتر آن طرف تر گهگاه از پشت لایه ضخیم دود و ابر پیدا و محو می شد. هر چند وقت یک بار بیرون می آمدم تا دور و برم را نگاه کنم ولی به جز قورباغه ها و پشه ها چیزی دیده نمی شد. می دانستم که اینجا خبری از حیوانات درنده نیست اما پهنه تاریک و بی انتهای هور شادگان ، ربعی وصف ناپذیر را در درونم ایجاد می کرد. بعد دوباره به سوراخ خودم بر می گشتم تا چند صفحه دیگر را بخوانم با این امید که شاید صبح هر چه زودتر فرا برسد.

نمی دانم بازگشتم از فرانسه درست بود یا نه. من هم مثل هزاران عاشق دیگر ، کار و خانه و زندگی نسبتا خوبم را رها کردم تا شاید در باز سازی ها کمکی باشم . اما همه جا به در بسته اعتقادات برخوردارم. با پشتکار و دانشی که من داشتم شاید می توانستم در همان فرانسه ، ظرف یکی دو سال به یکی از مدیران بلندمرتبه شرکت تکنیپ تبدیل شوم ولی همه چیز را رها کردم و آمدم و حالا نمی دانستم در این منطقه مرگ خیز ، چه کار می توانم بکنم. شاید تفنگی به دست گیرم و چند نفری را بکشم. چند بار به ذهنم رسید که از همین جا به شیراز برگردم و در اولین فرصت به فرانسه بروم. اما وقتی به یاد زن و بچه محسن می افتادم که پول چندانی نداشتند و پاییز و زمستان سرد هم در راه است منصرف می شدم. با حرفهایی که در ایست و بازرسی شنیده بودم معلوم بود که عراقی ها دیر یا زود از رودخانه کارون عبور می کردند و آبادن به محاصره کامل در می آمد و شاید بعد هم مثل خرمشهر اشغال می شد.

هر طور بود شب را به صبح رساندم و قبل از طلوع خورشید ، با بدنی کوفته و دردآلوده حرکت کردم . وسط راه انباشته از جسد بود. بعضی را که همراهان خودمان در تریلی بودند شناختم ولی خیلی ها را تا آن موقع ندیده بودم. برخی از جسدها بو گرفته بودند، مخصوصا تعدادی که در یک وانت متلاشی شده بودند، ولی من به راهم ادامه دادم . نمی توانستم همه آنها را دفن کنم. شاید کسان دیگری که از شهر می آمدند تا به ماهشهر بروند این کار را بکنند. توی راه یک قطعه فلزی به اندازه کف دست پیدا کردم که برق می زد. بعد از سبک سنگین کردنش فهمیدم مال هواپیمای ساقط شده روز قبل بود. خوشحال از غنیمت رسیده آنرا در ساکم جادادم و مسیرم را ادامه دادم.

عصر بود که به نخلستانهای شرقی شهر رسیدم و یک راست به رودخانه رفتم تا خودم و لباسهایم را بشورم. سر جسر بهممنشیر یک قماره زده بودند و چند تا نوجوان، رفت و آمد مردم را کنترل می کردند. موضوع تریلی و بار آنرا برای سرپرستان توضیح دادم ولی واکنشی نشان ندادند. فقط گفتند ممنون، از این مرده ها زیاد خواهیم دید. من به راهم ادامه دادم و از پل عبور کردم و بعد از یک سال دوری به خانه برگشتم. شهر تقریبا خالی بود . توده غلیظی از دود مواد نفتی، همه جا را پوشانده بود و نمی گذاشت چیزی از آسمان آشکار شود. تنها موجودات قابل رویت ، گربه ها و سگهایی بودند که در بیشتر کوچه های شهر جولان می دادند.

## ۲-زندگی در میان دو رودخانه مرگبار

برق قطع بود و یخچال را کرم زده بود. بوی گوشت و تخم مرغ فاسد، فضای خانه را انباشته بود. فکر کردم مجبورم که بو را تا صبح تحمل کنم. خسته و کوفته تر از آن بودم که بخواهم مشغول تمیزکاری شوم. تشکی پهن کردم و با وجود انفجار گاه به گاه خمپاره ها یک سره تا صبح خوابیدم.

صبح سرحال بیدار شدم. آب لوله کشی هنوز قطع نشده بود، به همین خاطر توانستم بعد از دو روز چای درست کنم. صبحانه را که خوردم یخچال و بعد خانه را تمیز کردم و ظرفها را تا آنجا که ممکن بود پر از آب کردم. برای کبوترها آب و دانه ریختم. به نظرم تعدادشان خیلی کم تر از دفعه قبل شده بود. مقداری پر و بال تو حیاط بود که نشان می داد بعضی از آنها طعمه گربه ها شده اند.

دو چرخه هرکولس قدیمی خودم را برداشتم و به کوچه زدم. سر پل بهمنشیر گفته بودند که باید در اولین فرصت کارت رفت و آمد بگیرم. به کالانتوری فرح آباد رفتم. از پلیس خبری نبود و در عوض دو سه نفر جوانک را با لباس کمیته ای ها دیدم که نگهبانی می دادند. مرا به مسجد محل که در آن طرف میدان بود حواله دادند. آنجا هم برادران سبز پوش مشغول کار بودند. یک دیواره بلند با دو لایه گونی پر از خاک جلوی ورودی مسجد ساخته بودند. مرا بعد از بازرسی بدنی نزد حاج رسول نامی فرستادند که چند سالی از خودم کوچک تر بود. یک کلت آمریکایی به کمر داشت که گویا آماده بود تا آنرا شلیک کند. چشمان غضبناکی داشت، طوری که جرات کل کل کردن را از آدم می گرفت. برخورد بچه ها با او خیلی محترمانه بود.

کاغذ و قلمی دادند تا مشخصات و آدرس و دلیل ماندن یا برگشت به شهر را بنویسم. یک عکس هم خواستند که همراهم نداشتم، می دانستم که توی آن شرایط نمی شد هیچ عکاسی را پیدا کرد تا یک عکس شش در چهار از آدم بگیرد. عاقبت گفتند به شرط آوردن عکس یا ضمانت یک فرد مورد اعتماد، کارت تردد را به من می دهند. نا امید از پیدا کردن ضامن، پسرسی پانزده شانزده ساله با خوشرویی به طرفم آمد و سلام کرد. کمی که گذشت فهمیدم بچه محل خودمان است، همان کسی که همیشه با برادر کوچکم یکی به دو می کرد. اسمش علی بود. او نزد حاج رسول رفت و چند دقیقه بعد با کارت تردد مهر شده من برگشت. حالا می توانستم با خیال راحت در شهر خودم رفت و آمد کنم. بعد فکر کردم حالا که یک ضامن معتبر پیدا کرده ام بروم و درخواست تفنگ هم بکنم. این بود که برگشتم به دفتر حاج رسول و خیلی متواضعانه درخواست کردم که یک تفنگ هم به من بدهند تا برای دفاع از شهر از آن استفاده کنم. ولی او با عصبانیت سرم داد کشید:

-مرد مومن، ما که به هر کسی تفنگ نمیدیم.

من از خیر تفنگ گذشتم و از مسجد بیرون آمدم ولی یکی دو دقیقه بعد صدای علی را شنیدم که مرا صدا زد:

-آقا سعید من شنیدم که شما یک تفنگ خواستید. راستش اینه که تعداد تفنگهامون خیلی کمه. تازه برای همین ها هم به اندازه کافی گلوله نداریم، شما هم ناراحت نشید. حاج رسول میگه همین هفته پیش، آقا را دیده و قول گرفته که برایشان سلاح بفرستد، وقتی فرستادن من به شما خبر می دهم.

تشکر کردم و از آنجا به احمد آباد رفتم. دوست داشتم قلب دوم شهر را ببینم. چند تا مغازه تو لین یک باز بود، چندین مغازه و خانه را دیدم که ترکش بارون شده بودند. احمدآباد هم مثل بوارده و بریم در تیر رس سلاح های عراقی ها بود. آنها آن طرف ارون رود تو خاک خودشان نشستند و هر وقت فرصت می کردند چند تا توپ و خمپاره به این سمت پرتاب می کردند، به پالایشگاه و انبارهای نفت و خانه ها حتی با تک تیر های ناگهانی، آدمهای گذری را هم می زدند ولی به نظر می رسید که برنامه آنها فعلا ترساندن و فراری دادن مردم از شهر بود.

مقداری نان و مواد غذایی خشک، یک چراغ قوه و چند تا باطری خریدم و گذاشتم ترک دوچرخه و به دیدن بقیه مناطق رفتم. بیشتر خانه ها کم و بیش از ترکشها صدمه دیده بودند ولی فرو نریخته بودند خیابانها پر از دست انداز بود و اینجا و آنجا، ماشینهایی دیده می شدند که سوخته بودند. جلوی مسجدهای دیگر هم سنگر بندی شده بود. فرمانده مسجد سلطانی تو جمشید آباد جوان بیست ساله ای بود که به او حاج قاسم می گفتند. این طور که می گفتند او هم هر هفته آقا را می دید و دستوراتش را مستقیم از ایشان می گرفت. حاج قاسم مهربان تر از حاج رسول بود. او وعده داد که اگر سی روز تمام آب و جاروی مسجد را انجام دهم اسمم را تو لیست دریافت تفنگ می گذارد. من بی نهایت از او تشکر کردم و از مقر آنها بیرون آمدم. فکر می کنم او چپ دست بود چون کلت کمربش را که تا زانویش می رسید سمت چپ بسته بود. بچه های مسجد یقین داشتند که این صدام کمونیست، می خواهد تمام مسجد ها را در هم بکوبد.

از آنجا به سده و بعد کنار رودخانه رفتم تا خانواده موسوی ها را که صاحب همه خانه ها و املاک سده بودند ببینم. پیشکارشان زایر جاسم تا مرا شناخت به رسم عربها در بغل گرفت و با زبان فارسی مخلوط با عربی، خوش آمد گویی کرد. پسران آقای موسوی همکلاسی های دبیرستانیم بودند و اغلب به خانه آنها رفت و آمد داشتم. پیشکار که گویا مدتها بود با کسی حرف نزده بود با اصرار مرا به داخل خانه برد و به یک چای شیرین دیش عربی دعوت کرد. می گفت که خانواده موسوی همگی به انگلیس رفته اند. خانه آنها دو طبقه و اربابی بود و یک سمت آن درست در کنار رود بهمنشیر بود و خانه آنها علاوه جنگ، تا آن موقع چندان صدمه ای ندیده بود.



در برگشت سری به بازار دستفروشان سده زدم . فقط دو سه فروشنده زن عرب بساط داشتند. یکی از آنها سیب زمینی و پیاز می فروخت و آن یکی گوجه و خیار که کاشت خودشان بود. وقتی از ته بازار که به یک بیابان بی انتها ختم می شد برگشتم با تعجب حسن ملحد را دیدم. حسن تو دبیرستان همکلاسم بود و یک رقیب سرسخت در شاگرد اول شدن. سال آخر هم از بس حرفهای کفر آمیز می زد، از دبیرستان بیرونش کردند ولی عجیب آن بود که کسی فتوای مرگش را صادر نکرد. می گفت اگر قرار باشه فتوای مرگ کسی داده بشه ، باید شامل همه آبادانی ها بشه که آن همه سینما و کافه عرق خوری و کارگران توده ای دارند. به همدیگر دست دادیم و رو بوسی کردیم . همین موقع از میان گاری ها سر و کله یک جوان سبزه بلند قد پیدا شد که توی آن هوایی که هنوز گرم بود ، یک پالتو سیاه پوشیده بود. توی میچ هر دو دستش پر از ساعت بود و تو هر انگشتش چند تا انگشتر داشت . توی صورتش بریدگی ناسوری دیده می شد که او را بسیار ترسناک کرده بود. حسن او را معرفی کرد: این عبوده ، عبود سیاه . کمی احوالپرسی کردم و به داستانهای جدیدش گوش دادم:

- شنیدم تو هم بار و بندیلت را رو بستی و به فرانسه رفته ای؟

من به دستهای دوستش اشاره کردم و گفتم:

- من مال خودم را به خودم بستم و از ایران رفتم ولی تو و این دوستت که مال مردم را به خودتان

بسته اید؟

- تو ، مال و منال بابات رو بستی و رفتی نه مال خودت رو . ضمنا من و عبود فقط مالها رو جا بجا می کنیم تا از شر صدام نجات بدیم. تازه اینا رو که می بینی صاحبشون گذاشتن و رفتن و احتمالا دیگه به دردشون نمی خوره . اگر من و امثال من اونا را ور نداریم، سردار قادسیه همه رو یکجا می بره، همونطور که داره خرمشهر رو خالی می کنه . همین حالا شاید میلیونها تومن دارایی مردم تو این خونه ها به امان خدا رها شده که یا دارن می پوسن یا با ترکش بمبها به زباله تبدیل می شن. من اگر چیزی بردارم فقط به اندازه یک دونه گندمه که از یک گونی گندم برداشته شده باشه. شاید بهتر همون باشه که دولت اجازه بده ، مردم خودمون این کار رو بکنن.

- می بینم که هنوز هم سفسطه می کنی.

- آقای سعید خان ، سفسطه را باید از این قانندان اعظم یاد بگیری که یکیشان آدم می کشه و دیگری آنرا نعمت می خوانه. من نزدیک دو ساله که تونستم یه ریال کار کنم. قبل از بلبشوها ی انقلاب، بطور خصوصی تدریس می کردم و می تونستم پولی به مادر و برادر و خواهرم برسانم. ولی حالا چی؟ فقط شرمنده اونام در حالی که جناب عالی پز می دادی که یک خانه ویلایی تو شیراز خریده اید. بله، پدر تو کارمند شرکته و توی یه خونه مفت و مجانی شرکتی زندگی می کنی و نباید درد بی خانمانی را بفهمی . تو یکی باید که بتونی چشمهات را

ببندی و به راحتی از اخلاق حرف بزنی در حالی که همین حالا هم حتما حقوق ماهیانه پدربت برقراره و راحت توی ویلایش تو شیراز لمیده و آنوقت هزاران نفر مثل من به گدایی افتاده ان.

به وضوح معلوم بود که از حرفهای من و این وضع خشمگین شده و نمی تواند خون سرد باشد. از این که تا حدودی از من ناراحت باشه حق را به او می دادم. او با وجود تنگدستی آزار دهنده، بارها مرا برای شام به خانه اشان دعوت کرد ، در حالی که من تنها یک بار تلافی کردم و همان بار هم مادرم آنچنان با او تحقیر آمیز رفتار کرد که حتی منمهم شرمنده شدم. این او بود که با حوصله تمام بازی شطرنج و طرز ساخت رادیو ترانزیستوری و خیلی چیزهای دیگر را به من یاد داد . برای آن که شاید کمی آرامتر شود سعی کردم حرف را عوض کنم . فکر کردم که من کوچکتر از آن هستم که قاضی این و آن باشم و حق ندارم او را آزرده کنم ، به هر حال او یکی از بهترین دوستان دبیرستانیم بود. پرسیدم:

- راستی با درس و تحصیل چکار کردی؟

-مجبور شدم به جای دوری مثل گچساران برم و دیپلمم را آنجا بگیرم ، بعد هم برا ليسانس روانشناسی تو اهواز قبول شدم گرچه بی اثر بود. سال سوم بودم که انقلاب شد و بعد هم دانشگاه ها تعطیل شد و همه چیز به هوا رفت و مجبور شدم از ليسانس و معلمی که آرزویش را داشتم، دست بکشم.

به نظرم رسید بپرسم با این آشغالهای دزدی چکار می کند.

- اینجا که فروش نمیرن ولی از راه چوینده و دریا می فرستم ماهشهر و از آنجا هم به شهرهای بزرگ در فاصله صحبتهای ما ، عبود یک شیر چای درست کرد که خیلی مزه کرد. چند تا گاری چهار چرخ را به هم چسبانده بودند که می شد روی آنها نشست یا خوابید و داخل آنها هم وسایل پخت و پز گذاشته بودند. بعد اصرار کرد یک ساعت مچی گران قیمت به من هدیه بدهد که قبول نکردم و او دوباره عصبانی شد. همان موقع پرسیدم:

-چرا تو شهر ماندی؟

- جایی نیست که ما برویم و از این که تو اردوگاه های زهوار در رفته و پر نکبت زندگی کنیم نفرت دارم. حد اقل اینه که اینجا سر پناهی داریم. تو همان خانه ای که چند بار دیده ای. با وجود این که هنوز هم با هر بار مد و بالا آمدن آب ممکنه فرو بریزه. حالا تو بگو چرا فرانسه مهد آزادی و تمدن رو ول کردی و به این خراب شده ، اونم تو این گنداب جنگ، به آبادان برگشتی؟ گفتم:

- کمی خوش خیال بودم که فکر می کردم شاید تجربه ام تو ساخت پالایشگاه و چیز هایی مثل اون به درد بخوره. ولی معلوم شد که اول باید یک دوره جاروب کشی وبعد رسوم فدایی گری را یاد بگیرم که از توان من بیرونه. آبادان هم به هر حال جاییه که توش بزرگ شدیم . دوست داشتم آنرا برای آخرین بار ببینم .

او چیز دیگری نگفت و من فکر کردم که شاید بهتر باشه او را به حال خودش بگذارم چون می دیدم که هر چه بیشتر بمانم او را بیشتر می رنجانم. بنا براین خدا حافظی کردم و از او جدا شدم. تصمیم گرفتم از راه کفیشه به سمت خانه برگردم. هنوز به خیابان اصلی نرسیده بودم که در یک کوچه بمبی منفجر شد و بعد یکی دیگر. به نظرم آمد که هرچه بود از سمت شمال شرقی پرتاب می شد. من سرعتم را زیاد کردم و از محل فرار کردم ولی این بار شروع کردند به جاروب کردن پشت سرم، درست مثل این که هدف آنها من باشم. مجبور شدم دوچرخه را ول کنم و توی یک جوی آب پناه بگیرم. اوضاع وخیمی بود چون در همان حال که توی جوی بودم صدای ضجه و ناله آدمهایی را شنیدم که هدف خمپاره و ترکش قرار گرفته بودند. جرات بالا بردن سرم را نداشتم و فقط آرزو می کردم هرچه زودتر به یک جای امن یا خانه برسم. وقتی اوضاع آرامتر شد بلند شدم و به سمت محللهای انفجار رفتم. چاله هایی درست شده بود که یک سواری توی هرکدامشان جا می گرفت. تقریباً معلوم بود که چاله ها از انفجار خمپاره نبود، باید ناشی از چیزی مثل گلوله های کاتیوشا می بودند و اگر این طور بود باید فکری به حال خانه می کردم که سمت شرقی آن درست در تیر رس عراقی ها می بود که حالا آن ور کارون اردو زده بودند و دیر یا زود از آن می گذشتند و سمت شرقی آبادان را می گرفتند.

کوچه ما در امان مانده بود. باید سری به خانه محسن می زدم که آن طرف کوچه ما بود و وسایل مورد نیازشان را جمع و جور می کردم. بعد از ناهار به آنجا رفتم. خانه او از چهار طرف بی حفاظ بود. چند تا ترکش به دیوارها و شیشه ها خورده بود ولی خانه سالم بود، یعنی هنوز فرو نریخته بود. آن چه را که فکر می کردم مناسب باشد، جدا کردم و توی کیسه و گونی و ملحفه ویکی دوتا چمدان جا دادم.

بعد به خانه برگشتم و چند تا گونی را پر از خاک کردم تا جلوی پنجره های سمت شرقی بگذارم. حالا خیالم راحت بود که می توانم مدتی را بدون ترس از ترکشها سپری کنم، مگر آن که بمب بخواهد عمودی روی خانه فرود آید. سیلندر گاز تقریباً پر بود و یک اجاق نفتی سه شعله هم داشتم که کمک خوبی بود. یادم آمد که دو تا درخت بیچاره هم تو باغچه داشتیم که می شد از آنها ذغال درست کرد و برای پخت غذا یا گرم کردن خانه تو فصل سرد از آنها استفاده کرد. چند تا شمع هم پیدا کردم و دم دست گذاشتم. حالا احساس کمی آرامش می کردم و می توانستم غم نداشتن تفنگ را فراموش کنم.

روز بعد به ایستگاه هفت رفتم تا برای بردن وسایل محسن، یک پیکاپ پیدا کنم. ماشینها را از ترس توی یک گاراژ با دیوارهای نسبتاً بلند گذاشته بودند. قیمتها سرسام آور بود. پولی می خواستند که از قیمت اثنایه بیشتر می شد. بهانه هم این بود که بنزین نبود یا خیلی کم پیدا می شد و خطر مرگ و میر در مسیر هم بالا بود. البته شاید حق داشتند.

موقع برگشت در نزدیکیهای ایستگاه شش، خمپاره اندازی ها شروع شد. با عجله به یک کوچه رفتم و پناه یک دیوار دراز کشیدم. همان موقع صدای سوتی را شنیدم. رد سوت را گرفتم و جمعی ده پانزده نفره را دیدم که پشت یک سنگر پناه گرفته بودند و به من اشاره می کردند که نزد آنها بروم. دو چرخه را رها کردم و

خودم را به سنگر رساندم و با یک پرش به پشت گونی ها پرتاب کردم. مدتی طول کشید تا نفسم آرام شود. تیر اندازی که قطع شد تشکری کردم و خودم را معرفی کردم. آنها سیزده نفر بودند. دو نفر را به محض دست دادن، شناختم، مسافران تریلی میان راهی بودند که سالم مانده بودند. یکی از آنها پیکاری بود و دیگری فدایی. شغلی نداشتند و آمده بودند تا در این جنگ ناموسی خدمت کنند. بقیه کارگرای شرکت نفت یا معلم بودند که از سر وظیفه شناسی مانده بودند یا شاید از تحقیر همشهریهایی ولایاتشان که لقب فراری به آنها می دادند به شهر برگشته بودند. مسن ترینشان نادعلی نام داشت. مردی حدودا شصت ساله با موهای قرمز، اهل ممسنی با چهره ای مهربان و پدران. کارگری قدیمی که می توانست حوادث سی چهل سال قبل و بیست و هشت مرداد و مصدق را به خوبی به یاد بیاورد و برای جوان ترها حکایت کند. گویا روز اول بیست نفری بودند ولی تا آن موقع سه نفرشان در جاهای مختلف پالایشگاه و چهار نفرشان در محل اداره آموزش و پرورش با ترکش بمب یا گلوله کشته شده بودند. بعد از معلوم شدن اسامی معلم ها فهمیدم که چند نفرشان از دوستان خودم بوده اند که مجبور شده بودند به خاطر بخشنامه آموزش و پرورش به آبادان برگردند و به این مرگ ناخواسته گرفتار شوند. کمی نزد آنها نشستیم و بعد از آشنایی با تک تک آنها، خداحافظی کردم و به منزل برگشتم. از صحبت‌هایشان فهمیدم که اگر جنگ نمی شد نادعلی بازنشسته می شد و به ممسنی بر می گشت ولی حالا تو این ریخت و پاشها معلق مانده بود، گرچه روحیه اش هنوز محکم و با صلابت بود. گویا درست کردن این سنگر با پیشنهاد نادعلی بوده تا آدمهای این چند کوچه بتوانند در مواقع بی کاری دور هم جمع شوند و خبرهای خوب و بد را به گوش هم برسانند و با هم نماز بخوانند و یا ورق و شطرنج و تخته نرد بازی کنند. آنها مشترکا خرید می کردند و غذا می پختند و روزها را به شب می رساندند.

نزدیکی های منزل، حد فاصل دو کوچه، جایی که توده ای زباله رویهم تلنبار شده بود، چند سگ و گربه را دیدم که برای هم خرناس می کشیدند. در میان آنها سگی از نژاد ژرمن بود که قلاده ای به گردن داشت. قدی بلند و هیكلی شکیل ولی لاغر داشت. دنده های شکمش از زیر پوست بیرون زده بود. به نظرم از گرسنگی بیش از حد به این روز افتاده بود. به حالت دو زانو نشستیم و صدایش کردم. سگ با گوشه های تیز شده و قیافه ای میبهوت نگاهم کرد. ترس داشتیم که هاری داشته باشد و یا حمله کند. به آرامی در پناه دوچرخه به خانه رفتیم. مقداری غذا توی یک بشقاب گذاشتم و به کوچه برگشتم و آن را کنار دیوار گذاشتم و خودم عقب رفتم و کنار در، نیم نشسته منتظر ماندم. خانواده نامزدم تو فرانسه یگ سگ شیانلو داشتند که از او چیزهای زیادی یاد گرفته بودم و حالا سعی می کردم آنها را به کار گیرم.

بالاخره گوشه های تیزش را به سمت عقب خواباند و آهسته آهسته به سمت غذا آمد. بشقاب را به جلوی در کشاندم و خودم به داخل حیاط رفتم. او غذا را خورد و وارد خانه شد. دستهایم را روی شکم به هم قفل کرده بودم تا احساس ترس نکنم. بعد از گذشت نیم ساعت آرام و قدم به قدم به سمت من آمد، بدنم را بو کشید و دست آخر اجازه داد تا نوازشش کنم.

اسمش سان بود ولی نتوانستم نام صاحبش را بخوانم. مال کسی بود که در باوارده زندگی می کرد و احتمالا تا حالا صدها کیلومتر از اینجا دور شده بود. با این حساب می توانستم ادعا کنم که من صاحب جدید او هستم و از این بابت خشنود بودم . در حیات را بستم تا هر چه سریع تر به خانه جدیدش عادت کند.

روز بعد نهارم را که خوردم ، یک طناب به قلاده او بستم و سر دیگرش را به ترک دوچرخه گره زدم و به سمت مرکز شهر به راه افتادیم . سان مثل یک بچه حرف شنو ، شادمانه به دنبال می آمد. وقتی از آخرین خانه های بهممنشیر گذشتم دیدم که روبروی کلیسای گاراپت مقدس ارمینیا ، تعدادی لوله که مواد نفتی را به انبارهای ذخیره می بردند در حال سوختن هستند. چند نفر کارگر و یک ماشین آتش نشانی سعی می کردند آتش را مهار کنند. آتش و دود غلیظی به هوا می رفت و بعضی مواقع ناگهانی تا چند متری محل پرتاب می شد. از آن جا دور شدم و به سمت خیابان زند رفتم. ترکش بمبها دیوارها و پنجره های کلیسا را از شکل انداخته بودند مثل این که خواسته باشند دیوارهای زیبای کلیسا را مثل سنگ پا سوراخ سوراخ کنند. یکی از ترکشها هم به پایه صلیب مقدس خورده بود و آن را به سمت زمین خم کرده بود ، گویا خدای ارامنه هم نتوانسته بود میراثش را از شر صدام حفظ کند. کمی جلوتر مسجد موسی بن جعفر قرار داشت که به همراهی کلیسا شده بود مظهر همزیستی ادیان ابراهیمی. مسجد هم مثل کلیسا ترکش بارون شده بود، طوری که اگر می شد گلدسته ها یش را تکان داد ، به سادگی فرو می ریخت. به مسجد که رسیدم یادم به نایب افتاد که در کوچه روبرو ، یک قمار خانه داشت و عموی بی دین من گاه مرا به آنجا می برد تا با جهان ویژه خود آشنا سازد. عمو یعقوب پوکر باز قهاری بود و هفته ای یکی دو بار به قمارخانه می آمد تا بعضی ها را از هستی ساقط کند. معمولا بعد از چند دست بازی به اطاق بغلی می رفت تا دودی بگیرد و بتواند سرحال تر جیب مردم را خالی کند. من هم توی آن فاصله در طبقه بالای خانه به درس و مشق پسر ده دوازده ساله نایب کمک می کردم. عمویم می گفت که نایب یک اطاق مخصوص هم برای کله گنده های شهرداره ، افسران شهربانی و حتی فرماندار شهر. در یک لحظه به فکرم رسید که سری به آنجا و نایب بزنم. اطمینان نداشتم که در شهر مانده باشد ولی رفتم و در زد. کارگر پادوش مش رجب که آن موقع ها مسول اطاق دود نایب بود در را باز کرد و بعد که مرا شناخت دعوت کرد به داخل خانه بروم. در مورد پهلوان نایب پرسیدم ، معلوم شد از ترس همسایه های خداترس به پرت ترین نقطه کوی ذوالفقاری رفته تا از زخم زبانها در امان باشد. نشانیش را گرفتم ، مقداری پول هم به او دادم و قبل از خداحافظی از او پرسیدم که چرا در شهر مانده و پیش اقوامش نمی رود. جوابش این بود که اصلا نمی داند پدر و مادرش کی هستند و کجا زندگی می کنند. تصمیم گرفتم تو اولین فرصت بروم و نایب را ببینم . مردی با مروت و انسانی دوست داشتنی بود.

از یکی از کوچه های فرعی به میدانچه وسط شهر رفتم . شهربانی هم از شر ترکشها در امان نمانده بود. سینما رکس همان طور سوخته و دود گرفته رها شده بود. نمی شد فهمید که در این لحظه فرمان شهر دست کیست. تعدادی جوان کم سن و سال کمیته ای این ور و آن ور می رفتند تا با تفنگهایی که در دست داشتند از چیزی موهوم دفاع کنند. شهر از پلیس و نیروی زمینی و هوانیروز خالی بود ولی می شد تعدادی از

تکاوران نیروی دریایی را دید که به شهربانی می رفتند و یا از آن بیرون می آمدند. بازار کویته ها تقریباً خالی از آدم بود. به سمت گمرک رفتیم که چسبیده به اروند رود بود. می شد با کمی دقت و احتیاط ، عراقی ها را در آن سوی رود دید که لای نخلها رفت و آمد می کردند یا در پشت سنگر ها پناه گرفته بودند و حتما منتظر فرصتی بودند تا شلیک کنند. از آنجا راهی هاسپیتال شرکت نفت شدم . بیمارستان مملو از زخمی و اطاقها پر از بیمار بود. تعدادی را کف سالن اصلی و توی راهروها جا داده بودند. ضجه و آه ناله دمی قطع نمی شد. بعد از کوی سیکها پیچیدم به مسیر خانه های بهمنشیر و راه را در کنار دیوار جنوبی پالایشگاه ادامه دادم . در میانه راه چاله بزرگی را دیدم که یک لندرور تا سقفش در آن فرو رفته بود . از آنجا یک راست به خانه برگشتم.

نمی شد فهمید که قصد واقعی دو طرف درگیری چیست. مدتها بود که دوره کشور گشایی های سهل و ساده گذشته بود. عراقی ها به وضوح دیدند که برای فتح خرمشهر که شهری بی حصار و بی دفاع بود، یک ماه معطل شدند و حالا باید چه مدت بجنگند تا تمام خوزستان و یا بقیه کشور را که حالا دیگر از خواب بیدار شده فتح کنند.

سان شادمانه دور حیاط می دوید و اصرار می کرد که با او بازی کنم. یادم آمد که با وجود سان حالا می توانم در لانه کفتری را باز کنم تا کبوتر ها کمی پرواز کنند. دوتا طوقی نر و ماده سعی می کردند جفت شوند و سان با حیرت به بغو بغوی آنها گوش می داد. گربه ها با وجود سان، دیگر حتی جرات قدم زدن روی دیوار را هم نداشتند.

کم کم متوجه شدم که عراقی ها در ساعات مشخصی خمپاره اندازی می کنند، ده صبح تا دوازده ظهر و سه تا پنج صبح . گه گاه هواپیمایی را هم بر فراز شهر پرواز می دادند ولی گویا بیشتر برای شناسایی یا شاید ترساندن بود تا بمب اندازی، چون هر کجا را که می خواستند به راحتی با همان خمپاره ها می زدند . چند بار هم دیوار صوتی را شکستند . صدای خورد شدن شیشه ها و لرزش سرسام آور هوا که با چشم دیده نمی شد ، رعشه رعب آوری را در اندامها و تار و پود بدن ایجاد می کرد که تا دقایقی طولانی نمی شد از شر آن خلاص شد. به وضوح می دیدی که هواپیما بمبی پرتاب نکرده و مدتی بوده که غیش زده اما بدن هنوز دچار رعشه بود. بدون آن که آدمی بتواند بر آن رعشه طولانی غلبه کند. اولین بار که با شکست دیوار صوتی روبرو شدم ، در حال بازی با سان بودم. او بی آنکه هواپیمایی در آسمان ظاهر شود به طور ناگهانی بازی را متوقف کرد و شروع کرد به زوزه کشیدن، یک زوزه ممتد و دردآور. مدت بسیار کوتاهی پس از آن هواپیمایی رد شد و بعد صدای صوت گوشخراشی را شنیدم. بدنم به رعشه افتاد و تعادلم را از دست دادم و به زمین افتادم . برای مدتی طولانی قادر به حرکت نبودم، مثل این که توی باتلاقی از قیر مذاب گیر کرده باشم. بالاخره بعد از چند دقیقه سرپا شدم . فهمیدم تیر نخورده ام و بمبی هم فرود نیامده. تنها صدمه جدی که دیدم خون ریزی از گوشه هایم بود. به طرف سان رفتم و او را که نیمه جان شده بود بغل کردم و آنقدر نوازشش کردم تا آرام شد. از خود پرسیدم آیا کسی از این قابدین بزرگ می دانست که سلاح های جدید ، دیگر همچون شمشیر و نیزه نیستند. وقتی سکوت برقرار

شد تازه فهمیدم که هواپیما آنقدر پایین پرواز می کرد که ممکن بود با آنتن تلویزیونها و یا حتی لبه دیوار بامها برخورد کند. شاید اگر در آن لحظه یک در دیگ و یک سیخ کبابی در دستانم بود می توانستم در برابر هواپیما قد علم کنم و آنرا به درک واصل کنم.

دو سه روز بعد تصمیم گرفتم به دیدار نادعلی و دوستان جدید بروم. مقداری قند و شکر و چند تا کنسرو برداشتم و همراه سان به راه افتادم. بدترین موقعیت در کوچه ها، عبور از یک کوچه و ورود به کوچه بعدی بود که معمولا چهار پنج متر از هم فاصله داشتند و از دو طرف بی پناه بودند. باید سان را محکم از قلاده اش نگه میداشتم تا بطور ناگهانی به وسط کوچه نپرد. خانه نادعلی چند کوچه با ما فاصله داشت. شاید بهتر بود صبر می کردم تا گلوله باران صبحگاهی تمام می شد ولی دلواپس آنها هم بودم.

به محض ورود فهمیدم که چند نفر از تعدادشان کم شده. طناب سان را به دستگیره در یکی از خانه ها بستم. معلوم شد روز قبل سی برنج پالایشگاه را زده اند و تعدادی مرده اند که دو نفر از آنها از رفقای همین سنگر بوده اند. نفر دیگر، ناصر تنها پسر نادعلی بوده که موقع خروج از پالایشگاه، روبروی گیت پنج که فقط صد متری با اینجا فاصله داشت، ترکش خورده و در جا مرده. ناصر را به سرعت به یاد آوردم. جوانی بیست و دو سه ساله بلندقد و شوخ طبع که زمین و زمان را به سخره می گرفت. ناصر دو سال پیش به عنوان جوشکار استخدام شده بود و تو ورک شاپ پالایشگاه کار می کرد. موهای بلندی داشت که تا شانه هایش می رسید و در زیر کلاه ایمنی هیبت عجیبی به او می داد، وقتی فهمیدم که یک ماه قبل از جنگ ازدواج کرده، نتوانستم تحمل کنم و جلوی ریزش اشکهایم را بگیرم. باور نمی کردم که نادعلی را هرگز به این شکل ببینم. مات و مبهوت و فروپاشیده، گوشه دیوار، چسبیده به در نشسته بود و با چشمانی پر اشک، آوازی سوزناک را در غم گیسوی یار و عروس نگویندختش می خواند. جواتر ها سعی می کردند خود را با چیزی مشغول سازند ولی اشکهایشان پایانی نداشت. بعد از ادای چند کلمه دلجویانه به داخل حیاط رفتم تا کاری کنم و یا غذایی برایشان آماده کنم.

در آن سوی دیوارهای بلند خانه های کوچه، خمپاره اندازی ها دوباره شروع شد، در حالی که گهگاه ترکشی سر گردان، از میان کوچه ها و دیوارها می گذشت و در اطراف ما فرود می آمد. سان مثل روزهای قبل، با شنیدن صفیر هر خمپاره زوزه می کشید تا شاید خشم خود را به جهانیان نشان دهد. او را به داخل حیاط بردم و به جایی بستم تا شاید با دیدن من اندکی آرامتر شود. ولی مویه های نادعلی آرامش را از او گرفته بود و هر چند لحظه یک بار زوزه های دلخراشش را از سر می گرفت. نمی دانستم که او در این لحظه درد و غم این آدمها را که در خفا و آشکار می گریستند می فهمید و یا از سر غریزه زوزه می کشید.

می گفتند نادعلی از دیروز تا به حال چیزی نخورده. باید فکری به حالش می شد. ماندن او در اینجا فقط مایه عذابش بود. از دیدن من که چندان شناختی از او و یارانش نداشتم او دینش را پرداخته بود و قربانی اش

را اهدا کرده بود و شاید حالا وقت آن بود که با سرافرازی به زادگاهش برگردد. البته اگر بتوان او را راضی به این کار کرد. او دو دختر داشت که هر دو ازدواج کرده بودند ولی حتما همسر و عروسش به او نیاز داشتند.

همراه یکی دو نفر دیگر ناهار را آماده کردیم و طبق روالی که خودشان داشتند آنرا تقسیم کردیم. من غذا نخورده به خانه برگشتم. آنقدر اندهگین بودم که دست و دلم به هیچ کاری نمی رفت، به همین خاطر گوشه ای نشستم تا شاید بتوانم از کل این ماجرای بی منطق سر درآورم.

دو سه روز بعد مقداری برنج و یک حلب روغن و چند تا کنسرو خریدم و به سمت ذوالفقاری رفتم. نشانی نایب سر راست بود و نیازی به پرسش نداشت: آخرین کوچه، آخرین خانه در همان کوچه که درحیاط آن رو به بیابان باز می شد. مسجد ذوالفقاری مثل بقیه مسجدها سنگریندی شده بود و گرچه از هر چهار طرف بی پناه بود، کمتر از بقیه جاها صدمه دیده بود. ماهرخ خانم که حالا کمی شکسته تر شده بود در را باز کرد و تا مرا دید مثل یک مادر در آغوشم گرفت و در حالی که چشمهایش پر از اشک شده بود چند بار بوسید. او با وجود سن بالا هنوز هم سرپا می نمود. بعد که آرامتر شد گفت که فکر نمی کرده دیگر کسی سراغ آنها را بگیرد. با خوشحالی مرا به داخل برد و همان موقع با صدای بلند خبر را به نایب داد:

-بیا ببین کی اومده، بیا آقاسعید گلیمان را ببین.

نایب که با داشتن سنی بالای هفتاد سال، هنوز تنومند و خوش ریخت باقی مانده بود، آمد و مرا در آغوش گرفت و بعد دعوت کرد تا روی تختی که در حیاط گذاشته بودند درکنارش بنشینم. کمی محزون به نظر می رسید ولی سعی می کرد خود را از دیدن من خوشحال نشان بدهد.

این خانه گلین و فرسوده به وضوح نشان می داد که در فقر زندگی می کنند و این برای کسی که زمانی پولهای هنگفتی را بذل و بخشش می کرد می توانست دردآور باشد. از وضع پسرشان پرسیدم، معلوم شد که دیپلمش را گرفته و دوره سربازی را در اهواز می گذراند.

با اصرار ماهرخ خانم مجبور شدم برای نهار بمانم. نایب هم از من خواست چند دست تخته نرد بازی کنیم. هنوز ساعتی نگذشته بود که بمبارانهای صبحگاهی عراقی ها شروع شد ولی با شدت و قدرتی که سابقه نداشت. از صدای انفجارها و دودی که بلند می شد، حدس زدم که کفیشه و یا شاید فرح آباد را می زنند و اگر این طور بود، احتمال داشت که عراقی ها از کارون گذشته و شرق رود بهمنشیر را هم تصرف کرده باشند. و این یعنی آبادان به محاصره در آمده. یک لحظه به یاد سان افتادم که در خانه تنها بود و حالا با این همه صدا و انفجار چه غذایی می کشد و چه زوزه هایی سر می دهد.

ساعت یک بود که از آنها خداحافظی کردم. جلوی مسجد ذوالفقاری مرا نگهداشتند و درخواست کارت تردد کردند. می گفتند خبر رسیده که عراقی ها تلاش کرده اند از رودخانه بهمنشیر گذر کنند و وارد آبادان شوند. فکر کردم پس احتمالا داریم به آخر خط می رسیم، مگر آن که ارتش و نیروهای نظامی کاری می کردند.



به حرکتیم ادامه دادیم تا به خانه رسیدیم. متوجه شدم که لبه دیوارهای پشت بام بیشتر خانه ها شکسته و فرو ریخته و تعدادی آنتن هم ترکش خورده و افتاده. در خانه به زحمت باز شد و اولین چیزی که دیدم بدن غرق در خون سان بود. ترکش گردنش را پاره کرده بود. امیدوار بودم که کاش لا اقل درجا مرده باشد. حیاط پر از خورده سیمان و آجر بود و دیوارها در چند جا سوراخ شده بود. جسد سان را به حیاط پشتی بردم و در حالی که نمی توانستم جلوی اشکهایم را بگیرم چال کردم.

بعد از دفن سان به دیدن نادعلی رفتم تا شاید او را راضی به خروج از شهر کنم. با وجود صدها تکه ترکشهایی تیزی که کوچه را فرش کرده بود، ترجیح دادم پیاده به آنجا بروم. در مسیرم ابتدا سری به خانه محسن زدم. خانه ای آنجا نبود. مثل این که بمبی مستقیم بر آن فرود آمده باشد. به جز سنگ و خاک چیزی از خانه نمانده بود و هر چه مانده بود در آتش سوخته بود. دو سه نفر زباله گرد، خاک و کلوخ ها را زیر و رو می کردند تا شاید چیز ارزشمندی را پیدا کنند. به راهم تا سنگر نادعلی ادامه دادم و با وضع حیرت انگیزی روبرو شدم. در بیشتر خانه ها از جا کنده شده بود و دیوار بیشتر آنها فرو ریخته بود. مثل این که کسی گرای خانه نادعلی و همسنگرانش را به عراقی ها داده باشد و آنها هم با کمی انحراف چند بمب را روانه آنجا کرده باشند. هر کجا که بمبی فرود آمده بود، دو سه خانه با خاک یک سان شده بود. بدنهای اکثر آنها تکه تکه پاره به اطراف پخش شده بود و حالا سگها و گربه ها، خرناس کشان بر سر تصاحب آن چیزهایی که باقی مانده بود با هم می جنگیدند. چند دزد خرده پا هم خانه ها را غارت می کردند و یا لباسهای جسد ها را برای پیدا کردن پول و اشیای قیمتی، زیر و رو می کردند.

جستجو بی فایده بود، فقط توانستم در میان آنهمه سر و بدن، جسد های آن دو جوان فدایی و پیکاری را تشخیص بدهم و اطمینان پیدا کنم که آنها هم توانسته اند با شجاعت تمام و پا به پای سایر یاران نادعلی به وظیفه خود عمل کنند. به خانه برگشتم و عزم کردم روز بعد خود را از این جهنم و این وحشی گری کور نجات دهم، البته اگر راهی برای نجات باقی مانده باشد.

شب هنگام وقتی از لابلای درز های پنجره بیرون را نگاه می کردم، متوجه چیز عجیب و تازه ای شدم. از اطاق بیرون آمدم و دیدم که لایه ضخیم دودی که در این مدت آسمان را پوشانده بود در حال محو شدن است. باد ملایمی از سمت شمال می وزید و دودها را به سمت دریا می برد. آسمان آرام آرام صاف می شد و اجازه می داد که ستارگان را اینجا و آنجا ببینی. با خوشحالی به پشت بام رفتم و در حالی که می توانستم تمامی شهر را بعد از مدتها در زیر پاهایم ببینم و حس کنم. سیگاری روشن کردم و مشغولتماشا شدم. لحظاتی بعد دیدم که در جای جای شهر کسان دیگری هم به بامها رفته اند و با تکان دادن دست و یا آتش ریز سیگارهایشان، به پیشواز این آسمان صاف آمده اند. نیم ساعتی به تماشا ی آسمان نشستیم و بعد پایین رفتم تا لوازم سفر را آماده کنم. اگر نادعلی با من می آمد باید به چوینده می رفتیم و با لنج، از مسیر دریا به ماهشهر می رفتیم ولی حالا می توانستم مسیر دیگری را انتخاب کنم.

### ۳- بازگشت - سفر به میان مه و باتلاق

صبح خیلی زود از خواب برخاستم و بعد از خوردن صبحانه وسایل سفر را جور کردم. یک ظرف آب و یک فلاکس چای و چند ساندویچ و یکی دو کنسرو را همراه تلمبه هوا و وسایل پنچرگیری تو کوله پشتی گذاشتم. صد کیلو متر راه در پیش داشتم و امیدوار بودم که اگر راه را گم نکنم و یا اتفاقی روی ندهد، تا قبل از غروب به ماهشهر برسم.

از مسیر احمد آباد به باوارده و از آنجا به جاده قصبه رفتم که اسفالت آن در زیر هجوم ترکشها، مثل آبکش شده بود. بعد از کنار انبارهای نفت و محل پرورش گراز ها و قبرستان گذشتم تا وقتی که توانستم مقبره خضر را بینم. باران کم پشتی می بارید که برای این موقع سال کمی زود هنگام بود. به سمت مقبره خضر رفتم و بعد، از میان نخلستان به سمت شط بهمنشیر رفتم. نخلستان را مه پوشانده بود و هر چه جلوتر می رفتم مه غلیظ تر می شد، طوری که دیگر نمی شد چیزی را دید. همه جا را سکوت در بر گرفته بود. کمی نگران بودم، بخصوص که می ترسیدم در یکی از شاخه‌های مسیر سقوط کنم. از دوچرخه پیاده شدم و قدم زنان و به کندی ادامه دادم. شاید از ترس بود که گهگاه کسی را به اسم صدا می زدم یا با سوت سکوت را می شکستم تا شاید اگر آدمی در آن سوی مه است جوابم را بدهد. مثل این که رودخانه را صدها متر عقب تر برده بودند. هرچه می رفتم به آن نمی رسیدم. به فکرم رسید شاید مسیر اشتباهی را طی می کنم. ولی باز هم ادامه دادم تا آن که طرحی مبهم از یک دیوار و چند تا گاومیش دیدم. گاوها ساکت بودند و با دیدن من هم حرکتی نکردند ولی وجود آنها نشان می داد که باید در همین نزدیکی ها روستای عرب نشینی وجود داشته باشد. عاقبت از میان مه پسر بچه ای که دلدازه سفیدی به تن داشت، ظاهر شد و خودش با لهجه کامل عربی گفت که اگر بلم می خواد برو بگو ابراهیم و خودش دوباره در میان مه غیب شد. نم هوا و بارون ریزی که می آمد، روی زمین خاکی مسیر می نشست و آنرا لیز می کرد. با احتیاط و گام به گام به سمتی که پسر بچه گفته بود می رفتم و در هر چند قدم یک بار نام ابراهیم را صدا می زدم. عاقبت به جایی رسیدم که به نظرم باید کناره رودخانه می بود ولی رودخانه ای دیده نمی شد و به جای آن یک دیوار بلند از مه غلیظ و شیری رنگ، فضا را پوشانده بود، مه پر پشتی که تا آن موقع، نظیرش را در این رودخانه ندیده بودم بخصوص که من بارها این شط را با شنا تا کرده بودم. جرات نداشتم جلوتر بروم. نوک پوتین به من می فهماند که جلوتر از این، جایی گود است که ادامه اش سقوط خواهد بود، بنا براین همان جا ایستادم با این امید که ابراهیم صدای مرا شنیده باشد.

عاقبت و شاید با گذشت بیش از نیم ساعت، صدای غریبی آمد که دمام قوی تر می شد. شلاپ، شلاپ، بعد یک مکث و دوباره شلاپ، شلاپ. ناگهان فهمیدم که این صدای پاروی بلم ران است که در آب فرو می رود و بیرون می آید. آن وقت بود که دلهره ام از بین رفت و باز امیدوار شدم. صدا نزدیک و نزدیک تر شد تا بالاخره طرح محو مردی را آن پایین در جایی که باید رودخانه می بود دیدم. او طنابی را به سویم انداخت و

خواست تا دور نخلی که در همان نزدیکی بود ببندم. فاصله مرد از روی قایق ، تا جایی که من ایستاده بودم ، بیشتر از سه متر بود. به او فهماندم که یک دو چرخه هم دارم و او اشاره کرد تا دوچرخه را به طنابی ببندم که حلقه شده، از درختی آویزان بود و آنرا به پایین بفرستم . دوچرخه را که جا داد، گفت حالا خودت . من مانده بودم که باید خودم را چکار کنم. چیزی را از همان پایین تکان داد که من ارتعاشش را در زیر کفشهایم حس کردم. او سعی می کرد بگوید که این طنابها را بگیر و با آنها پایین بیا. دقت که کردم دیدم چند رشته طناب را قبلا از بالا تا پایین آویزان کرده اند که چیزی مثل پله شده بود. طنابها را چنگ زدم و به سختی پایین رفتم تا بالاخره پاهایم به قایق رسید و نفس راحتی کشیدم. جایی در قایق نشستم و حرکت کردیم. حالا می توانستم اندام و چهره زایر ابراهیم را ببینم . مردی بلندقد و لاغر اندام با حدود پنجاه سال سن. او با خونسردی قایق را از کناره های رود به بالا برد و بعد آنرا به سمت میانه رود راند. حالا می شد آب را دید که در زیر پرتوهای ضعیف نور خورشید به رنگهای سبز و آبی و نقره ای در می آمد و دمامد این بازی را تکرار می کرد. می شد از حرکت آب به خوبی حس کرد که آب در حال جزر شدید بود. نیم ساعت دیگر هم طول کشید تا به ساحل آن سو برسیم . دوچرخه را با کمک هم از قایق در آوردیم و من بعد از پرداخت کرایه، به راه افتادم. این سوی رود هم ، مه همه جا را پوشانده بود و لی من امیدوار بودم که بالاخره خورشید از پشت مه و ابر ظاهر شود تا راهم به سوی ماهشهر را بدون خطا طی کنم. یک بار دیگر برنامه ام را مرور کردم ، من حالا در فاصله تقریبا سی کیلو متری ابتدای جاده اسفالتنه آبادان ماهشهر و در فاصله تقریبا صد کیلومتری ماهشهر بودم . باید سعی می کردم به خطا به سمت دریا نروم.

زمین گل آلود و باتلاقی بود. از دوچرخه مثل یک عصا استفاده می کردم و قدم به قدم جلو می رفتم و برای آنکه تکیه گاه بیشتری داشته باشم ، باد چرخها یش را خالی کردم . هر قدمم تا ساق پا در گل رس چسبنده فرو می رفت و با زحمت زیاد بیرون می آمد . فکر می کردم زیر آنهمه تیر و ترکش زنده ماندم ولی حالا ممکن بود در گل و لای همین سرزمین دفن شوم. یک ساعتی را به همین منوال جلو رفتم تا آنکه با وحشت صدای پرندگان دریایی را شنیدم و وحشت زده شدم، چون فهمیدم که بخشی از راه را به اشتباه رفته ام. یک بار دیگر محل تقریبی خورشید را با ساعت مشخص کردم و مسیر حرکتیم را اصلاح کردم. ساعتی بعد ، یک ماشین پیکاپ را دیدم که گرچه ظاهر سالمی داشت، تقریبا تا نزدیکی های کاپوتش در گل و لای فرو رفته بود. کسی در ماشین نبود و این نشان می داد که می توان از این باتلاق گسترده نجات پیدا کرد. به راهم ادامه دادم تا بالاخره به زمینهای سفت رسیدم. استراحتی کردم، گل و لای لباسها و دو چرخه را تمیز کردم و بعد از باد کردن لاستیک های دوچرخه، خوشحال و امید وار به سمت سربندر و ماهشهر راندم. حوالی ساعت سه عصر توانستم مشعلهای روشن پتروشیمی ها را در مسیر شرق ببینم و با امید بیشتر رکاب بزنم. کمی بعد سواد سربندر پیدا شد و عاقبت در ساعت پنج عصر به ایستگاه اتوبوسها رسیدم. بلیطی برای شیراز گرفتم و برای همیشه از آن مهلکه گریختم.

